

شفق

سها مرادی

سرشناسه	مرادی، سها
عنوان و نام پدیدآور	شفق / سها مرادی
مشخصات نشر:	شاهین شهر، سها مرادی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	۶۶۴ ص.
شابک	978 - 600 - 04 - 1227 - 2
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	PIR ۸۳۶۱ ۱۳ ر/ش ۷ ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی:	۸ فا ۶۳/۳
شماره کتابشناسی ملی:	۳۳۰۵۱۷۶

تقدیم به:

پدر و مادر عزیزم که هر چه دارم از آنهاست...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

شفق

سها مرادی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ناشر: مؤلف

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-04-1227-2

به نام خداوند بخشنده

پنبه‌هایی که از جعبه‌های کمک‌های اولیه برداشته بود، درون گوشش گذاشت تا صدای آزار دهنده‌ی موسیقی کمتر شود. نگاهی به اطرافش کرد. کلی ظرف کثیف سر دستش مانده بود، آه از نهادش برخاست. از آمدنش پیشیمان شد اما وجدانش هم اجازه نمی‌داد که شهین با آن حال و روز خرابش بیاید. خیلی گردنش حق داشت و دور از انصاف بود که درخواستش را قبول نکند. اطمینان داشت که خود او هم نمی‌دانست به جای مهمانی خانوادگی، پارتی گرفته‌اند. با خودش فکر کرد باز جای شکرش باقی است که آشپزخانه پشت سالن قرار دارد و در تیررس دید مهمان‌ها نیست و برای چندین بار از اینکه ماشین شهین را آورده بود، خدا را شکر کرد.

باغ از شهر و جاده اصلی مسافت زیادی فاصله داشت و محال بود بدون وسیله بتواند در آن وقت شب به خانه بازگردد. با اطمینان خاطر نفس عمیقی کشید اما هنوز چند ثانیه بیشتر از احساس آرامش درونی‌اش نگذشته بود که ضربه‌ای را روی شانه‌اش حس کرد. صاحب مجلس بود که وقتی به آنجا آمد وظایفش را برایش شرح داد. دستش را زیر مقنعه‌اش برد و پنبه‌ها را درآورد و گفت:

— بله آقا!

با تعجب نگاهی به پنبه‌ها انداخت و گفت:

— فکر کردم ناشنوا هستی؟!

— معذرت می‌خوام، سر و صدا آزارم می‌داد، امرتون رو بفرمایید!

اشاره‌ای به سالن پشت سرش کرد و گفت:

— خیلی کتیف شده باید ظرف‌ها و آشغال‌ها رو جمع کنید.

شفق می‌دانست این از وظایف دو تازنی است که قبل از او آنجا آمدند، برای همین خواست حرفی بزند که پسر دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالای سر برد و گفت:

— می‌دونم قرار بود تو فقط تو آشپزخونه باشی اما اون دو تا پشیمون شدن و رفتن. پول اون‌ها رو کامل می‌دم به خودت....

و قبل از اینکه حرفش تمام شود مقداری پول به طرفش گرفت و گفت:

— این پول کارکردت جای اون دو تا خانم، پول خودت هم بعد از پایان کارت می‌دم، فقط تو رو خدا بهونه نیار و برو اونجا رو مرتب کن و البته اگر تا آخرش بمونی و بعد از جشن هم همه جا رو تمیز کنی دستمزد خودت رو هم دو برابر می‌دم، چطوره؟ قبول؟

پول‌ها را گرفت و شمرد، مقدار قابل توجه‌ای می‌شد که حتی با یک ماه خیاطی کردن هم نمی‌توانست به دست بیاورد. به یاد حرف شهین در مورد خانم خانه و دست و دلبازی او در دستمزد دادن افتاد. با خوشحالی پول‌ها را در جیب مانتویش گذاشت و بدون اینکه جواب پسر را بدهد از میز و سطح آشپزخانه؛ پلاستیک مشکی‌ای به همراه سینی استیل بزرگی برداشت و به سمت در رفت. با ورود به سالن، رقص نور شدید در فضای تاریک آن جا چشمش را آزار داد و چند لحظه طول کشید تا به محیط عادت کند اما یک‌بار

شوکه شد. از چیزهایی که در مقابل خود می‌دید جا خورد. در طول عمرش نخستین بار بود که با چنین صحنه‌های زننده‌ای روبه‌رو می‌شد بی‌اختیار مقنعه‌اش را جلوتر کشید. بوی سیگار با بوی بد عرق در هم آمیخته و هوا را برای تنفس سنگین کرده بود. قدمی به عقب برداشت، خواست برگردد، اما یاد پولی که گرفته بود افتاد؛ به آن نیاز داشت و نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد، باید برای مدرسه‌ی بچه‌ها لباس و وسیله تهیه می‌کرد. چند روز بیشتر به بازگشایی مدارس نمانده بود و هنوز چیزی برای آنها نخریده! خوشحالی چند لحظه پیشش جای خودش را به پشیمانی و گناه داد. نگاهی از سر تأسف به آدم‌های پوچ و تو خالی که وسط سالن در هم می‌لولیدند انداخت. ناچاراً به سمت میزها رفت. همه جا پوست میوه و شیرینی و کیک‌های نیمه خورده به همراه ظرف‌های کتیف غذا به چشم می‌خورد. روی بعضی از میزها هم بطری‌ها و قوطی‌هایی خالی شده دیده می‌شد. همه را جمع و در پلاستیک زباله ریخت که از بوی بد و اسم‌های خارجی رویشان به راحتی به نوع محتویات آنها پی می‌برد.

آن قدر در زندگی و مشکلاتش غرق بود که این مراسم برایش غیرعادی می‌نمود. انگار خواب می‌دید یا در حال تماشای فیلم وحشتناکی بود. ظاهر دختر و پسرهایی که با حرکات زننده، به هم نزدیک می‌شدند و با آهنگ‌های نامفهوم می‌رقصیدند به کابوسی عجیب شبیه بود. لباس‌ها و آرایش‌شان به نظرش فاجعه بود. از حرکات‌شان به خوبی فهمید که هیچ‌کدام هوشیاری ندارند و حالت طبیعی‌ای در رفتارشان دیده نمی‌شد.

تقریباً همه هم سن و سال خودش یا شاید کمتر بودند، به یاد نداشت در دوران دبیرستان و دانشگاه هم به چنین مجالسی رفته باشد یا آن‌گونه که آنها لباس پوشیده‌اند پوشیده باشد. مدل مو و لباس‌های نیمه برهنه‌ی آنها همه به

تقلید از هنرپیشه‌ها و مدل‌های خارجی بود که همیشه از آنها می‌گریخته... سعی می‌کرد زودتر کارش را تمام و کمتر خودش را با دیدن آن صحنه‌ها گناه کار کند. همین که خواست ظرف‌هایی را که در دست داشت درون سینی قرار دهد، متوجه‌ی چشمان درشت و غیرعادی که او را می‌نگریست شد. در نگاه و چشم‌هایش چیزی دید که باعث شد بی‌اختیار به او زل بزند. حس کرد آن نگاه و چشمان سیاه را می‌شناسد. لرزه‌ی خفیفی بدنش را فرا گرفت و چیزی که درون آنها دید باعث وحشتش شد. نمی‌دانست چه مدت به او خیره شد که از برخورد دختری به شانهاش به خود آمد.

دوباره به او که انگار از عالم دیگری بیرون آمده نگریست. هنوز حالت نگاهش عجیب و ترسناک بود. سریع سینی و پلاستیک را برداشت و به سرعت به آشپزخانه برگشت. قلب بیماراش به شدت می‌تپید. دستانش عرق کرده و می‌لرزید، به نفس نفس افتاد. به سمت کیفش که گوشه‌ای آویزان بود رفت و از پلاستیک داروهایش قرص‌های قلبش را درآورد و با دولیوان آب سرد آنها را خورد و بعد در حالی که هنوز به سختی نفس می‌کشید اسپری کمک نفسش را درآورد...

هنوز نمی‌دانست چرا به آن حالت دچار شده، مدت‌ها می‌شد که قلبش به آن شدت درد نگرفته و نفسش بند نیامده بود! آن پسر و نگاه عجیبش حالش را حسابی دگرگون کرد. بعد از چند لحظه کمی حالش بهتر شد، اما قلبش هنوز می‌سوخت. به سمت ظرف‌ها رفت. باید کارش را زودتر انجام می‌داد و به خانه برمی‌گشت. از این که تلفن همراهش را مثل همیشه جا گذاشته، عصبانی شد. می‌دانست تا حالا همه حسابی نگرانش شده‌اند اما وقتی به پولی که قرار بود به دست بیاورد می‌اندیشید، زیاد نگران این موضوع نمی‌شد. بعد از چند دقیقه برای برداشتن ظرف‌های کثیف درون سینی به سمت میز برگشت و در

نهایت حیرت همان پسر را دید که روی میز نشسته و به او می‌نگرد و ترسید و قدمی به عقب برگشت. باز هم با همان حالت به او می‌نگریست.

— چرا از من فرار کردی؟

سوالش غافلگیرش کرد. از روی میز پایین پرید و مقابلش ایستاد. تا آن روز خودش را دختری قد بلند تصور می‌کرد، اما در مقابل او احساس کوتاه بودن بهش دست داد. یه سروگردن از او بلندتر بود اما درشتی هیکل ورزیده‌اش او را بزرگ‌تر و بلندتر نشان می‌داد. می‌ترسید مستقیم به چشمانش نگاه کند. صدای بلند و بم مردانه‌اش باعث شد که دوباره نفسش بگیرد:

— گفتم چرا از من فرار کردی؟

به زمین خیره شد:

— این قدر ترسناکم که حتی می‌ترسی تو چشمام نگاه کنی؟ با تو هستم؟ با جملات آخرش که آنها را با فریاد ادا کرد وحشت زده خواست فرار کند که جلویش را گرفت، دستپاچه شد. نمی‌دانست باید چه کار کند. هیچ‌گاه آن قدر درمانده و مستأصل نشده بود. همیشه در شرایط سخت توانسته بود از خودش دفاع و خونسردی‌اش را حفظ کند اما حالا در برابر آن پسر با نگاه غضبناکش درمانده و بی‌صلاح به نظر می‌رسید:

— چرا جوابم رو نمی‌دی؟ فکر کردی خیلی از من برتری که این طوری نگام می‌کنی؟!

چشم‌هایش وحشی و خشمگین و سفیدی‌شان به رنگ خون درآمد... به او نزدیک شد. عقب عقب رفت تا به کابینت پشت سرش خورد. تنفس برایش سخت شد. خواست از راهی که کنارش باز بود رد شود، اما جلویش را سد کرد:

— آقا! خواهش می‌کنم!

پوزخندی زد و سرش را عصبی تکان داد:

— خواهش می‌کنی؟! که چی؟! من که نمی‌خوام بخورمت. یه سوال پرسیدم! چند نفس عمیق از راه بینی کشید تا بتواند خونسردی‌اش را به دست آورد اما بی‌فایده بود چون نگاه کردن دوباره در چشم‌های او، وحشتش را دو برابر ساخت. خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما ترسید... از او که با آن حالت عصبی شبیه حیوان درنده‌ای نشانش می‌داد وحشت کرد مبادا به او آسیب برساند.

— من متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم!

پسر خنده‌ی بلند و عصبی سر داد:

— متوجه نمی‌شی؟ خودتو به کوچی علی چپ نزن. راستش رو بگو منو می‌شناسی؟ چی در مورد من شنیدی که اون‌طور با نگاهت تحقیرم کردی؟! صورتش را خیلی به او نزدیک کرد، بوی بد سیگار و مشروبی که از دهانش می‌آمد آزارش داد. بی‌اختیار جلوی بینی‌اش را گرفت. این کار او را عصبانی‌تر کرد:

— منو مسخره می‌کنی؟! همه‌تون مثل هم هستین! از هرچی زنه متنفرم. ظاهرتون رو پاک و معصوم نشون می‌دید در حالی که شیطان رو درس می‌دین. الان خدمتت می‌رسم...

و خواست او را بگیرد که کسی از پشت سر او را گرفت:

— معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟!!

فریاد زد:

— ولم کن مسعود می‌خوام حق این از خودراضی رو بذارم کف دستش.

— کیان خودتو کنترل کن! این بیچاره که کاری با تو نداره!

— بیچاره؟! تو به این می‌گی بیچاره! نمی‌دونی با نگاهش چه کارم کرد. اینا

شیطون، ولم کن می‌خوام خدمتش برسم. اگه یکی از اینا رو سر جاشون بنشونی بقیه شون دیگه جرأت زبون درازی ندارن و دیگه زیر پالخت نمی‌کنن و احساساتتو به بازی نمی‌گیرن...

مسعود از نظر جثه خیلی قوی‌تر از پسر مهاجم که کیان صدایش زد بود. برای همین توانست با گرفتن شانه و دستانش او را به خوبی مهار کند. همان‌طور که او را دنبال خود می‌کشید گفت:

— شرمنده خانم این رفیق ما حال مساعدی نداره. الان می‌فرستمش بره شما به کارتون برسید.

اما کیان همچنان سعی در آزاد کردن دستان خود داشت و زیر لب به مسعود دشنام می‌داد و از او می‌خواست که رهاش کند. مسعود در حالیکه می‌گفت «کیان این قدر تقلا نکن.» او را از آشپزخانه بیرون کشاند. شفق در کمال ناباوری به آنها نگریست. از ترس نمی‌توانست حرفی بزند. اگه صاحب جشن نیامده بود معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آورد. به سمت کیفش رفت و وسایلش را جمع کرد، اما قبل از اینکه قدمی به سمت در بردارد. مسعود برگشت.

— خانم خواهش می‌کنم منو ببخشید، این دوستم ضربه روحی شدیدی خورده و حال درست و حسابی نداره. من از طرف اون از شما پوزش می‌خوام. تو رو خدا نرید. اونو بردن. قول می‌دم دیگه مشکلی براتون درست نشه.

بعد همان‌طور که یه نفس از او عذرخواهی می‌کرد مقدار دیگری پول در آورد و به سمتش گرفت:

— خواهش می‌کنم. جبران می‌کنم. می‌دونم ترسیدید، اما فرستادمش رفت. نرید. آبروم جلوی دوستانم می‌ره نمی‌تونم این موقع کسی رو برای کارها پیدا

کنم.

با آنکه هنوز ترس و دلهره‌اش از بین نرفته بود، اما دلش برای مسعود که خودش هم از رفتار دوستش عصبی و دستپاچه بود، سوخت. از آنجا که نمی‌توانست حرفی بزند با تکان دادن سرش به نشانه‌ی مثبت، موافقت خودش را برای ماندن به او نشان داد.

مسعود پول‌ها را روی میز گذاشت و همان‌طور که با خوشحالی بیرون می‌رفت گفت:

— خانم جبران می‌کنم لطفاً در رو از داخل ببندین تا دیگه کسی مزاحم‌تون نشه.

با رفتن او و صدای بسته شدن در، روی صندلی نشست. هنوز در شوک به سر می‌برد. نمی‌دانست کاری که کرده درسته است یا غلط؟ چند نفس عمیق کشید، حالش سر جا آمد. پول‌ها را از روی میز برداشت و با پول‌هایی که در جیبش بود شمرد. لبخندی از سر شادی لبان گوشتی خوش فرم‌ش را از هم گشود. احساس پشیمانی جای خودش را به خوشحالی داد. همه را در کیفش گذاشت باید زودتر کارهایش را تمام می‌کرد. شستن ظرف‌ها و لیوان‌ها و تمیز کردن آشپزخانه خیلی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد، طول کشید. غذاها و میوه‌ها و شیرینی‌های دست نخورده را در ظرف‌هایی که از کابینت درآورد گذاشت و آنها را درون یخچال‌ها قرار داد. در تمام مدتی که کار می‌کرد حتی به یاد آوردن نگاه پسر حالش را منقلب می‌ساخت. مطمئن بود او را جایی دیده و آن چشمان سیاه و درشت، نگاهش تا عمق استخوان‌هایش نفوذ کرده را می‌شناسد.

دوباره مشغول کار شد. تمیز کردن آن آشپزخانه که درست به اندازه مساحت کل خانه‌اش بود، تمام انرژی‌اش را گرفت و زمانی به خود آمد که

صدای موسیقی قطع شده و همه‌جا آرام و ساکت بود و صدایی شنیده نمی‌شد. آخرین پلاستیک آشغال‌ها را هم کنار در آشپزخانه که به باغ باز می‌شد قرار داد.

— خسته نباشید تموم شد؟

به سمت صدا برگشت.

— ممنون آقا! بله تموم شد.

مسعود به همراه دختری از سمت باغ آمدند و جلوتر از او داخل شدند. می‌دونم خیلی خسته شدید، اما اگر محبت کنید و یه نگاهی دوباره به سالن و اتاق‌های بالا ببیندازید خیلی ممنون می‌شم. مادرم خیلی روی تمیزی و سواس داره. نمی‌خوام فردا بهونه‌ای دستش بدم.

شفق به دختری که همراه مسعود بود، نگاهی انداخت. در تمام مدتی که او صحبت می‌کرد چیزی زیر لب برای خودش می‌خواند. لباس دکلمتی قرمز رنگ کوتاهی بر تن داشت. با آنکه پاشنه‌های ده سانتی کفش‌های قرمز جیغش خیلی بلندتر از حد معمول بود اما هنوز هم از شفق کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. موهای مشکی کوتاهش را به طرز خاصی مدل داده بود که شفق را به یاد جوجه تیغی می‌انداخت. خیلی سعی داشت ظاهری اروپایی، به چهره ساده و دُمده‌اش بدهد اما حتی لنزهای سبز رنگش هم نتوانسته بود او را به آرزویش برساند. دوباره مقداری پول به سمتش گرفت:

— بفرمایید.

نمی‌توانست از دختر چشم بردارد:

— ممنون همون قبلی‌ها کافیه!

مسعود که از دست و دل‌بازی خودش سرکیف بود گفت:

— قابلتون رو نداره، کارتون خیلی زیاد و سنگین بود لطفاً بگیرید.

گشت که حس کرد چیزی در اتاق تکان می خورد. با روشن شدن یک باره از ترس عقب عقب رفت و خواست جیغ بکشد که پسر سریع جلوی دهانش را گرفت و با پا در را بست و او را کشان کشان به وسط اتاق برد. آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که قدرت نشان دادن هر عکس العملی را از او سلب کرد...
 - گفتم گیت می یارم. منو مسخره می کنی؟ به من خیانت می کنی؟ نشونت می دم سزای خیانت به من یعنی چی؟ هنوز منو نشناختی...

از نگاهش آتش زبانه می کشید و چشمانش را می سوزاند. چهره اش هم چون حیوانات وحشی و خونخوار به نظر می رسید.

- زندگی منو نابود کردی. منو پیش همه خوار و کوچیک نشون دادی، روزگار راحتی داشتم مثل بختک افتادی تو زندگیم. چقدر ساده بودم که گول حرف های قشنگ و چشم های معصومت رو خوردم. چرا؟ من که چیزی برات کم نداشتم؟ چرا آبرو مو پیش همه بردی؟ چرا؟

منظورش را نمی فهمید. درست مثل دفعه ی قبل! سعی کرد دستش را از جلوی دهانش بردارد تا بتواند به او بفهماند اشتباه گرفته اما از سیلی محکمی که به گوشش خورد، گیج شد. روی تخت پرتاب شد. خواست بلند شود و فرار کند اما سیلی محکم تری به گوشش نواخته شد. همه چیز دور سرش چرخید. قلبش سوخت و قفسه ی سینه اش سنگین شد، مقاومت بیشترش با ضربه ی سنگین به سرش ختم شد که باعث شد جلوی دیدگانش سیاه و تار شود و با ناله ی خفیفی از هوش رفت.

هو او به روشنایی می رفت که سوار ماشین شد. پایش را روی گاز گذاشت

این طوری خیالم راحت تره.

پول ها را گرفت و پیش بقیه گذاشت. مسعود قدمی به سمت در آشپزخانه که به سمت سالن بود برداشت:

- همه رفتن هر وقت کارتون تموم شد، می تونید برید. فقط لطفاً حتماً به اتاق های بالا به نگاهی بیندازید. باز هم از اینکه قبول کردید بمونید ممنونم. و با گفتن این حرف با دختر همراهش بیرون رفت، شفق هم پلاستیک و دستمالی برداشت و پشت سر آنها به راه افتاد. مسعود و دختر به راهروی انتهای سالن رفتند. با صدای بسته شدن در اتاق، شفق هم باقیمانده ی وسایل را از روی میزها جمع کرد. خیلی دلش می خواست بداند آن دختر چه نسبتی با او دارد. چشم های او هم مثل بقیه قرمز بود و حرکات جلفی از خودش درمی آورد.

برایش جای سؤال بود که یک دختر به چه درجه ای می رسد که حاضر می شود در جلوی جمع با آن ظاهر وقیح و زننده در کنار غریبه ای نامحرم ظاهر شود. برعکس او مسعود به نظر کاملاً هوشیار می رسید و رنگ سفیدی چشمش مثل بقیه تغییر نکرده بود. برخلاف پولدارهای دیگری که تا آن روز دیده بود، او خیلی مؤدب و خوش برخورد به نظر می رسید و چیزی در نگاه و رفتار و چهره ی مهربان و خنده رویش وجود داشت که باعث می شد شفق به او اعتماد کند. با به یادآوری پول خوبی که به دست آورد، برای چندمین بار لبخندی از سر رضایت صورت استخوانی و کشیده اش را در برگرفت.

با تمیز شدن سالن به سمت طبقه بالا رفت، بیشتر اتاق های طبقه دوم کثیف و بهم ریخته بود اما در طبقه سوم قفل بودن بعضی از اتاق ها کارش را سبک تر کرد. تنها یک اتاق در طبقه سوم مانده بود. وارد اتاق شد و به دنبال کلید برق

و با سرعت به سمت در خروجی رفت، پیاده شد و بعد از گشودن دروازه آهنی بزرگ با تمام توانی که داشت ماشین را به حرکت درآورد و در همان حال که بخاطر بدبختی که گریبانش را گرفته بود اشک می ریخت؛ از آنجا دور شد.

کم کم تمام صحنه ها در برابرش جان گرفتند. بلایی که آن هیولا سرش آورد در نظرش زنده و واضح شد. اشک هایش با شدت بیشتری جاری شدند. بغض سخت و فشرده ای که به گلویش چنگ می انداخت با جیغ ها و فریادهایی که از ته دل می کشید تخلیه کرد. آن قدر جیغ کشید و ضجه زد که نفسش بند آمد و مجبور شد از اسپری کمک تنفس استفاده کند...

در آن ساعت صبح همه جا خلوت بود، برای همین توانست به محض در آمدن آفتاب ماشین را در کوچه باریک مشرف به خانه پارک کند. چادر شهین را که روی صندلی عقب بود، برداشت و دور خود پیچید. دلش نمی خواست کسی در محل او را با آن سرو وضع آن هم در آن ساعت صبح ببیند.

به محض ورود به خانه به اتاق بچه ها سرک کشید. همه خواب بودند یک راست به سمت حمام رفت. آب را باز گذاشت و با لباس زیر آن ایستاد. جلوی دهانش را گرفت تا صدای هق هق هایش بچه ها را بیدار نکند. وسط حمام بود بر زمین زانو زد و بر حال خودش، زار زد. همه چیزش را به عنوان یک دختر از دست داد. پاکی، نجابت و عفتش را دیوانه ای زنجیر گسیخته با بی رحمی ازش گرفت. تحمل این اتفاق از توانش خارج بود. نمی خواست زنده بماند و این خواری را تحمل کند. باید می مرد. چشمش به بسته تیغی که در پنجره حمام قرار داشت، افتاد. بی اختیار بلند شد و یکی از آنها را درآورد، با خود اندیشید حتماً گناهی مرتکب شده که اینگونه تقاص پس داده برای همین نمی توانست زنده بماند.

تیغ را به مچ دستش نزدیک کرد، چشم هایش را بست خواست آن را بر روی مچش بکشد اما صدای معصوم و کودکانه ای که از پشت در، آمد. او را به دنیای واقعیت و چیزهای با ارزشی که در دنیا داشت کشاند:

– مامان جون اومدی می شه منم پیام حموم؟!

به تیغ که پوست دستش را خراشید نگاه کرد و آن را روی زمین انداخت:

– خدایا شکر، داشتم چی کار می کردم؟! منو ببخش غلط کردم. خدایا

توبه... خدایا بی عقلی کردم...

صدای بچه دوباره از پشت در شنیده شد:

– مامان جون گفتم پیام تو؟

به پشت در رفت:

– نه عزیزم برو پیش آبی هات دراز بکش... حالا خیلی زوده، چرا این قدر

زود بیدار شدی؟

– دلم برات تنگ شده!

با شنیدن این حرف قلب شفق به درد آمد. اشک هایش را پاک کرد و سرش

را از در حمام بیرون برد:

– دل منم برات تنگ شده عزیزم اما الان نمی شه حموم کنی. دیروز

حمومت کردم!

پسر بچه سرش را تکان داد و با این کار موج زیبایی در موهای لخت

مشکی اش که تا سرشانه هایش بود پدید آمد:

– اما من دوست دارم الان حموم کنم.

– سهیل جان خواهش می کنم!

اشک در چشمان سیاه براقش حلقه زد. سرش را به زیر انداخت:

– آخه نمی شه این طوری بخوابم.

شفق که تازه متوجه شلووار خیس او شد با حیرت خیره نگاهش کرد. نخستین باری بود که سهیل خودش را خیس می‌کرد. با دیدن اشک‌هایش بی‌اختیار در را گشود و او را در آغوش گرفت:

— ببخشید مامان نمی‌دونم چرا این طوری شد.

— اشکالی نداره عزیزم. برای همه پیش می‌یاد می‌تونی از توی کمد برای خودم و خودت حوله و لباس بیاری؟

سهیل اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و با خوشحالی به سمت اتاق رفت و خیلی سریع برگشت. شفق لباس‌ها را گرفت و روی رخت‌آویز، آویخت. سهیل سر تا پای او را با تعجب نگریست:

— مامان با لباس حموم کردی؟! — آره عزیزم، لباس‌هام کثیف شده بودن.

— من هم می‌تونم با لباس حموم کنم؟

در حالیکه آب را برای او سرد و گرم می‌کرد گفت:

— آره عزیزم اما وقتی خواستم بدنت رو بشورم باید اونا رو در بیاری.

سهیل با لباس زیر دوش ایستاد. از چهره‌اش به خوبی می‌شد فهمید که از این تجربه‌ی جدید خوشش آمده:

— مثل وقتی که زیر بارون می‌ایستیم. چه قدر خوبه خوشم اومد.

— آره عزیزم حالا بهتره لباساتو در بیاری.

ناگهان خودش را در آغوش او رها ساخت:

— قول بده دیگه تنهام نمی‌ذاری! می‌ترسیدم از ما خسته شده باشی و دیگه برنگردی...

همان‌طور که با او اشک می‌ریخت. هیکل نرم و لطیف او را در آغوشش فشرد:

— نه قربونت برم کی گفته که من از شما خسته شدم؟! — پس چرا دیشب برنگشتی؟ اولین باره که شب پیشمون نبودی! کمی من من کرد:

— کارم خیلی طول کشید موقع برگشتنم ماشین خراب شد.

— قول بده دیگه تنهامون نمی‌ذاری، خیلی ترسیدم و کلی گریه کردم. قول بده هیچ‌وقت از پیشمون نمی‌ری.

شفق او را بیشتر به خود فشرد:

— عزیز دلم من بدون شما می‌میرم چطوری می‌تونم شماها رو ول کنم؟! شماها زندگی من هستین. شما هم باید قول بدید منو تنها نمی‌ذارین.

سهیل آب بینی‌اش را بالا کشید و بوسه‌ای محکم از گونه خیس شفق گرفت:

— من قول می‌دم از طرف سما و سنا هم قول می‌دم. اونا هم خیلی گریه کردن اما زود خوابیدن.

بعد خنده‌ای زیبا کرد که باعث شد دو طرف گونه‌هایش چال بیفتند و دندان‌های کوچک و شیرینی‌اش نمایان شود:

— حالا خیالم راحت شد.

بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد سریع گفت:

— مامان به کسی نگو که من شب...

شفق اجازه نداد حرفش را تمام کند و با مهربانی گفت:

— تو گفتی می‌خواستی آب بخوری که لیوان از دستت روی تشک افتاد و اونجا رو خیس کرده. درسته؟! — سهیل خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:

— درسته همینو گفتم.

— البته ما این باریه دروغ مصلحتی می‌گیم وگرنه خودت که خوب می‌دونی

دروغ گفتن کار خوبی نیست و دروغ‌گو همیشه دشمن خداست.

— می‌دونم مامان قول می‌دم که همیشه راستش رو بهت بگم.

— خوب شد عزیزم حالا بهتره زودتر حموم کنیم تا بتونم قبل از بیدار شدن بقیه آثار جرمت رو از بین ببریم.

و با گفتن این حرف همان‌طور که لباس‌های سهیل را درمی‌آورد او را به زیر دوش کشاند. بعد از حمام دادنش از او خواست که رختخواب دیگری برای خودش پهن کند تا او هم بیاید. با رفتن سهیل لباس‌هایی را که از کمد آن‌خانه برداشته و پوشیده بود درآورد و در سطل آشغال‌گوشه حمام انداخت و تیغی را هم که به نیت خودکشی برداشته بود روی آنها انداخت. از دست خودش عصبانی شد که ایمانش آن‌قدر ضعیف شده که به فکر خودکشی افتاده. خدا را شکر کرد که سهیل به موقع رسید و او را با واقعیت زندگیش روبه‌رو ساخت.

می‌دانست اتفاقی که نباید می‌افتاد، رخ داده و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید با آنکه این اتفاق، زخم عمیقی بر قلب و روحش وارد ساخت اما او باید به خاطر بچه‌هایش زنده می‌ماند. آنها با ارزش‌ترین دارایی‌اش در این دنیا بودند. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، نمی‌دانست این بچه‌ها چه سرنوشتی پیدا می‌کردند. آنها به غیر از او کسی را نداشتند. همان‌طور که او غیر از آنها کسی را نداشت...

این بار به خاطر تنهایی و بی‌کسی خودش و بچه‌ها و به یاد روزهای خوب و از دست رفته‌ی گذشته‌اش گریست. دختر قوی‌ای بود که در سخت‌ترین شرایط همیشه به خودش دل‌داری می‌داد و همیشه با خودش زمزمه می‌کرد، ممکن بود شرایط بدتری پیش بیاید. در آن لحظه هم مثل اتفاقات بد و تلخ گذشته؛ تلاش کرد خودش را با او ضاع جدید وفق دهد. دوست نداشت این

اتفاق هر چند بزرگ تأثیری بر زندگی‌اش بگذارد. با خود فکر کرد که همه چیز یه کابوس بد و وحشتناک بوده و او از خواب بیدار شده و باید همه چیز را فراموش کند. بهترین چیز در آن زمان برایش «فراموشی» بود. از حمام بیرون آمد. به ساعت نگاهی انداخت. از هشت گذشته بود. دخترها کنار شهین و سهیل هم با کمی فاصله از رختخواب قبلی‌اش به زیبایی به خواب رفته بودند. تشک خیس را برداشت و به حیاط برد. بعد از درآوردن ملحفه، آن را روی بند پهن کرد و بعد سطل آشغال‌توی حمام را به گوشه حیاط منتقل کرد تا در فرصت مناسب، آنها را بیرون بگذارد.

رختخواب در کنار سهیل گذاشت. چشم‌هایش می‌سوخت اما سرمای شدیدی در بدنش حس می‌کرد. سرش را زیر پتو برد. با بستن چشم‌هایش دوباره چهره و چشمان غضبناک آن پسر جلوی نظرش ظاهر شد. زیر لب صلوات فرستاد، قطرات اشک از روی گونه‌های برجسته‌اش به آرامی سر خورد. خیلی زود به حالت نیمه هوشیاری فرو رفت...

— کیان تو چه غلطی کردی؟

— مسعود خواهش می‌کنم! ذهنم درست کار نمی‌کنه، بذار ببینم چه غلطی

کردم...

مسعود لباس‌های پاره شده‌ی شفق را از زمین برداشت. با به یادآوری چهره‌ی معصوم و بی‌گناه او دلش به درد آمد:

— طفلکی دنبال یه لقمه نون حلال می‌گشت... یه تنه کل خونه رو تمیز کرد.

همه‌اش تقصیر منه! من بهش گفتم تو رفتی برای همین اون بیچاره موند

وگر نه داشت می رفت. ای کاش اون لحظه جلو شو نمی گرفتم. خدایا منو ببخش. به کل یادم رفت که توی پست فطرت اومدی بالا...

و با گفتن این حرف لباس ها را به سمت کیان پرتاب کرد:

— بی شعور نامرد... توی حیوون شدی! اون دختره ی بی شرف چی سرت آورد؟! کیانی که من می شناختم این طوری نبود... تویه دیو شدی! یه عوضی! کیان با عصبانیت لباس ها را که به صورتش خورده بود به گوشه ای پرتاب کرد و همان طور که با پایهای بلندش طول اتاق را با حالت عصبی طی می کرد گفت:

— اصلاً مغزم کار نمی کنه، نمی دونم چرا اونو به جای هستی اشتباه گرفتم! خدایا!

انگشتانش را در موهای لخت مشکی اش فرو برد و به آنها چنگ زد. ادامه داد:

— نمی دونم شاید باز توی خوردن زیاده روی کردم. نتونستم خودمو کنترل کنم.

مسعود فریاد زد. تو از قبلش برای اون بیچاره نقشه کشیدی! اگه تو آسپزخونه جلوتو نگرفته بودم که اون بیچاره بخت برگشته رو تیکه پاره می کردی.

کیان هم صدایش را بلند کرد:

— من حتی نمی دونم اون کی بود! دفعه ی اولیه که می دیدمش!

— پس چرا خواستی بهش حمله کنی؟!

کلافه دستانش را بی هدف در هوا تاب داد:

— نمی دونم نگاهش عصبیم کرد. یه جور خاصی بود یه چیزی تو نگاهش بود که آزارم داد.

مسعود خنده عصبی سر داد و لبه ی تخت نشست:

— خوبه والا یادم باشه از این به بعد هر کسی که نگاهش به جوری بود رو به زور بدبخت کنم.

و بعد به ملحفه ی تخت که آثار اتفاق شب قبل روی آن مشاهده می شد اشاره کرد:

— اون بدبخت تا آخر عمرش باید با یه کابوس زندگی کنه.

کیان فریاد زد:

— مسعود خفه می شی یا خودم خفه ات کنم. بذار ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم...

اما هنوز جمله اش کامل نشده بود که یک باره با دیدن کمر خود در آینه ی اتاق یکه خورد. جای ناخن های شفق همانند ضربات شلاق در کمرش دیده می شد. دستی به کمر خود کشید و رگه های خون ماسیده را زیر دستش لمس کرد. قلبش درد گرفت:

— اونو از کجا پیدا کردی؟

مسعود هم همان طور که به کمر زخمی کیان که علتش را می دانست نگاه می کرد گفت:

— یه نفر معرفش بود.

— کی؟ شماره ای ازش داری؟

— یه خانمی که بعضی اوقات می یاد اینجا و تو مهمونی های مامانم کمک می کنه. فکر کنم توی یه مؤسسه خدماتی کار می کنه. انگار قبلاً هم برای مهمونیای مامانم اومده بوده.

— شماره ی اون خانم رو بگیر و مشخصات و آدرس اون دختر رو پیدا کن. مسعود با کمی مکث گفت:

– می‌خواهی چی کار کنی؟

کیان پیراهن مشکی‌اش را از روی زمین برداشت.

– می‌خوام بیداش کنم.

– او مدیم و پیدایش کردی، اون وقت چی؟

– اون وقت به غلطی می‌کنم. بالاخره یه جوروی راضیش می‌کنم. اونو برام

پیداکن بعداً یه فکری برایش می‌کنم.

و باگفتن این حرف دکمه‌های پیراهنی را که بر تن کرده بود بست:

– پیدا شد خبرم کن.

مسعود با عجله جلوی‌اش را گرفت:

– کدوم گوری می‌ری. اول آثار گندی رو که زدی پاک کن. ملحفه رو بده

خشک شویی و این تیکه پاره‌ها رو هم یادگاری با خودت ببر.

کیان که از حرکات مسعود حرصش گرفته بود. لباس‌های پاره‌ی شفق را در

ملحفه ریخت و آن را جمع کرد و در حالیکه زیر لب به او فحش می‌داد از اتاق

خارج شد. وقتی پشت فرمان ماشین نشست هنوز هم باورش نمی‌شد.

دوست داشت همه چیز خواب باشد. دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر بیدار

شود. هنوز گیج و منگ بود اما سوزش زخم‌های کمرش او را با واقعیت تلخ

شب گذشته روبه‌رو می‌کرد. چشم‌های خیس دختر و صدایش که از التماس

لبریز بود لحظه به لحظه بیشتر در مقابلش جان می‌گرفت. سرش را چند بار

محکم به فرمان کوبید:

– خدایا چه غلطی کردم. چرانتونستم خودمو کنترل کنم؟ حق با مسعوده،

من یه حیوون پست و بی‌شرفم. حالا باید چی کار کنم؟ آگه بره و ازم شکایت

کنه چه خاکی تو سرم بریزم، آبروم پیش همه می‌ره. وای آگه مادر و سامان

بفهمن؟ عمو و شیما رو چی کار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن تا بتونم این

اتفاق رو جبران کنم.

حرص و عصبانیتش را بر سر پدال گاز خالی کرد و تا جایی که می‌شد آن را

فشار داد. ماشین با سرعت زیادی از دروازه بازگشت و وارد جاده‌ی اصلی

شد. صدای التماس‌های دختر در گوشش بلند و بلندتر می‌شد. ضبط ماشین را

روشن کرد و صدایش را تا آخرین حد بالا برد تا شاید صدای دختر در

گوشش کمتر شود اما این‌بار چشم‌های شب رنگش در مقابل دیدگان کیان

نقش بست. آن قدر نزدیک و واضح نگاهش می‌کرد که قبل از اینکه تشخیص

بدهد آن توهم است یا واقعیت، کنترل ماشین به خاطر سرعت زیادش از

دستش خارج و از جاده منحرف شد و با اولین ملق ماشین دیگر چیزی

نفهمید...

نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند. درد شدیدی در کل هیکلش می‌پیچید.

صداهای نامفهومی می‌شنید. کسی دستش را گرفت. به نظرش کوچک و

لطیف رسید، آن را نوازش کرد. دست سما بود:

– مامان صدامو می‌شنوی؟

می‌خواست جوابش را بدهد اما دهانش به طرز عجیبی خشک بود و

نتوانست زیانش را در دهان تکان دهد و تنها توانست آه خفیفی بکشد و قبل

از اینکه بتواند دوباره تلاش کند از حال رفت.

در برف و بوران شدیدی که می‌بارید گیر کرده بود. هر طرف نگاه می‌کرد

سفیدی برف بود. فریاد می‌زد اما بازتاب صدایش را نمی‌شناخت، شبیه

صدای مردی بود. «یکی کمکم کنه...» و صدای مرد هم تکرار کرد: «یکی

کمکم کنه...» دوباره صدای خودش را شنید، «خواهش می‌کنم من می‌ترسم، یکی به دادم برسه...» پاهایش تا زانو در برف نرم گیر کرده و نمی‌توانست حرکت کند. این بار به جای بازتاب صدایش همان صدا گفت: «من نجات می‌دم فقط کافیه دستمو بگیر...» یک باره سیاهی متحرکی را دید که به سراغش می‌آید و قبل از اینکه بتواند ببیند چیست؟ سیاهی که مردی بود با لباس سیاه مقابلش ایستاد. خیلی بلند بود. روی برف‌ها راه می‌رفت اما مانند او در برف فرو نمی‌رفت؛ ایستاد، هر کاری کرد بتواند خودش را بیرون بیاورد نشد. سیاهی دستش را به سمت او دراز کرد. بخاطر بارش شدید برف نمی‌توانست به بالا نگاه کند و چهره‌اش را ببیند اما مجبور شد برای نجات از آنجا، دست مرد را بگیرد... با گرفتن دستش، خودش را برهنه در آغوش او دید... با دیدن صورت مرد جیغ بلندی کشید: «منو ول کن خواهش می‌کنم بذار برم...» دستان مرد که چهره متجاوز را داشت، دور کمرش حلقه زدند. همان‌طور که برای نجات از دست او تقلا و تلاش می‌کرد و فریاد می‌زد. چشم‌هایش را گشود. در اتاق خودش بود. به اطرافش نگریست همه با چهره‌ای وحشت زده در کنار رخت‌خوابش نشسته بودند. به سما و سنا که با نگرانی سهیل را در آغوش داشتند زل زد.

— چه اتفاقی افتاده؟!

خاله منیر دستش را گرفت و با دست دیگر دمای پیشانی‌اش را گرفت. لبخندی روی چهره‌ی نگرانش نقش بست:

— خدا رو شکر تبت قطع شده.

کمی گیج بود:

— چند وقته من این طوریم؟!

به جای خاله منیر، شهین گفت:

— از همون صبحی که اومدی و خوابیدی تب و لرز کردی و الان دو روزه که تو رختخوابی! چه اتفاقی برات افتاد؟

سعی کرد حرف آخر شهین را نشنیده بگیرد. در حالی که آه کوتاهی می‌کشید دستانش را باز کرد تا بچه‌هایش را که مات و مبهوت او را می‌نگریستند در آغوش بگیرد. اول سهیل و بعد دوقلوها در آغوشش جای گرفتند. گونه‌های هر سه را بوسید و آنها را به خود فشرد.

موهای حالت‌دار و خرمايي دوقلوها را نوازش کرد و به آرامی گفت:

— تو این مدت که از داداش کوچولو تون خوب مراقبت کردین؟!

سهیل دستانش را دور گردن شفق حلقه زد:

— من خیلی ترسیدم. هر چی صدات می‌کردم جواب مونی دادی فقط جیغ می‌زدی و گریه می‌کردی.

شفق لبخند مصنوعی زد و گفت:

— آخه داشتم خواب بد می‌دیدم مثل خودت که وقتی مریض می‌شی کابوس می‌بینی.

این بار سنا گفت:

— آخه مامان تو هیچ وقت مریض نمی‌شدی؟!

— چون همیشه از خودم مراقبت می‌کردم اما این بار بی‌احتیاطی کار دستم داد و حالم بد شد اما بهتون قول می‌دم که دیگه حساسی از خودم مراقبت کنم تا مریض نشم که شما این طوری نگران بشین.

و دوباره آنها را در آغوش خود فشرد. شهین از جایش بلند شد و در حالی که آنها را از بغل شفق بیرون می‌کشید گفت:

— قول دادین که وقتی مامان تون خوب شد غذا تون رو کامل بخورید. حالا

بریم من غذایی به شما بدم و بعد هم با هم یه سوپ خوشمزه برای مامان تون

درست کنیم.

بچه‌ها با خوشحالی همراه شهین از اتاق بیرون رفتند. با رفتن آنها خاله منیر دوباره دستش را گرفت.

— نمی‌خوای بگی چه بلایی سرت اومده؟ مادر!

شفق به گل‌های روی ملحفه خیره شد و لب به دندان‌گزید. خاله منیر ادامه داد:

— الان چهار ساله که با هم زندگی می‌کنیم و مثل بچه‌ی خودم می‌شناسمت و می‌دونم وقتی که قلب بیمارت نمی‌تونه تو رو از پا در بیاره یه سرماخوردگی ساده هم نمی‌تونه! پس بگو چه اتفاقی برات افتاده؟ تو کسی نبودى که شب بچه‌ها تو تنها بذاری. بگو دخترم. این قدر اندوهت رو تو خودت نریز. نذار قلب بیمارت از این سنگین‌تر بشه.

احساس می‌کرد دستی برگلویش چنگ انداخته و آن را می‌فشارد. دستی بر سرش کشید و موهای لخت و مشکى اش را نوازش کرد:

— بگو دخترم نذار این بغض تو گلوت بمونه. تو مثل دخترم هستی. غصه‌ی تو غصه‌ی منم هست پس تقسیمش کن تا دردت کمتر بشه.

قطرات درشت و گرم اشکش، صورت تب‌دارش را می‌سوزاند. بغض راه خروجی پیدا کرد و در حالیکه سرش را روی پای خاله منیر می‌گذاشت با اندوهی که قلب سالخورده‌ی پیرزن را به درد آورد گفت:

— بیچاره شدم. خاله، پاکی و نجابت‌م رو از بین برد. منو زیر پاش له کرد. دامنمو لکه‌دار کرد...

به آرامی به بدبختی و سیاه‌بختی او اشک ریخت و با سکوتش اجازه داد شفق با حرف زدن و گریستن آرام بگیرد.

— غافلگیر شدم. نفهمیدم چطور تونست این کارو بکنه. مثل یه حیوون

درنده بود. قلبم درد گرفت. نمی‌تونستم کاری کنم. هرچی التماسش کردم گوش نداد. ظالم تر از اون بود که دلش با اشک و التماس‌های من نرم بشه. بوی بد مشروب می‌داد. می‌ترسم خاله خیلی می‌ترسم آگه مردم بفهمن چه فکری می‌کنن؟ حالا چه خاکی تو سرم بکنم؟ آبروم رفت...

خاله آه بلندی کشید:

— بسپارش به خدا. خدا از حق خودش می‌گذره اما از حق الناس نمی‌گذره.

سزای بی‌ناموسی اش رو می‌بینه.

— حالا چی کار کنم؟ آگه مردم بفهمن؟

— آخه عزیزم اونا چطوری می‌فهمن؟ مگه خودت می‌خواستی که این بلا سرت بیاد؟ تو کلت به خدا باشه. خدا خودش بزرگه و جای حق نشسته. آگه انسان باشه که می‌یاد پیدات می‌کنه و مسئولیت کاری رو که کرده به عهده می‌گیره، اما آگه...

شفق اجازه نداد حرفش را تمام کند با ترس و وحشت به چهره خاله منیر زل زد:

— نمی‌خوام دیگه بینمش اگر بخواد بیاد بازم نمی‌خوام قبولش کنم. اون آگه انسان بود که این کار رو نمی‌کرد. من که در هر صورت قصد ازدواج نداشتم، درسته خاله؟! باید سعی کنم این اتفاق رو فراموش کنم. انگار که هیچ چیزی رخ نداده. درسته! باید همه چیز رو فراموش کنم.

به شفق که با حالت عصبی این جملات را می‌گفت. خیره شد و گذاشت او آن قدر حرف بزند تا تخلیه شود. آمدن شهین با سینی در دست باعث شد، شفق به حرف‌هایش خاتمه دهد. او هم می‌خواست بداند چه بلایی سرش آمده، اما خاله منیر با اشاره‌ی چشم به او فهماند که بعداً خودش همه چیز را برای او توضیح می‌دهد و هر دو در سکوت به سوپ خوردنش نگاه کردند. با

آنکه هنوز به خاطر بلایی که سرش آمده بود غمگین و سرخورده بود اما نمی‌توانست با خودخواهی‌اش باعث ناراحتی بچه‌هایش شود. آنها هنوز غرق در کودکی و معصومیت بودند و نمی‌دانستند که زندگی و آدم‌هایش تا این حد می‌توانند بی‌رحم و خطرناک باشند. دلش نمی‌خواست با ناراحت بودن و ماتم گرفتن آنها را افسرده کند بخصوص دوقلوها که روحیه‌ی خیلی حساس و زودرنجی داشتند. نفس عمیقی کشید و به زور خندید:

— نظرتون چیه فردا از صبح برای خرید بریم و تمام وسایل مدرسه رو بخریم.

دوقلوها با خوشحالی همدیگر را بغل کردند و چشم‌های عسلی خوش رنگ‌شان از شادی برق زد. سهیل با شیرین‌زبانی خودش را برای شفق لوس کرد:

— مامان من چی؟ قول دادی منو بفرستی مدرسه.

— اما عزیزم هنوز برای مدرسه رفتن زوده تو هنوز پنج ساعت تموم نشده، آگه دوست داشته باشی می‌فرستم مهدکودک. یه مهدکودک نزدیک مدرسه دخترها هست.

سهیل با بغل کردن خواهرهایش و هورا کشیدن با آنها، خودش را در شادی آنها شریک ساخت. خوشحالی بچه‌ها باعث شد که غمش را فراموش کند و بفهمد با ارزش‌ترین چیزش در زندگی بچه‌ها و خنده‌های آنهاست.

— خیلی خُب دیگه بهتره زود بخوابید تا فردا صبح سرحال بیدار بشین. سهیل دوباره گفت:

— مامان برای منم وسیله می‌خری؟

شفق موهایش را از مقابل چشمان سیاه و درشتش کنار زد و پیشانی‌اش را بوسید:

تمام شدن غذایش بچه‌ها وارد اتاق شدند. شفق نگاهی به ساعت اتاق کرد. ساعت از نه شب گذشته بود بچه‌ها رختخواب‌هایشان را کنار او پهن کردند. شهین گفت:

— می‌خوای شب کنارت بمونم تا آگه کاری داشتی برات انجام بدم؟

می‌دانست بیماری‌اش باعث ناراحتی زیاد او و خاله منیر شده. چهار سال با آنها زیر یک سقف زندگی کرده بود و غیر از این دو نفر و بچه‌ها، کسی را نداشت. آنها همیشه در خوشی و ناخوشی کنارش بودند. تا روزی که زنده بود خودش را مدیون آنها می‌دانست. با مهربانی لبخندی زد:

— ممنون شهین جون می‌دونم توی این مدت خیلی اذیت شدی ایشالا که بتونم تو خوشی‌هات جبران کنم.

شفق با دلسوزی گفت:

— این چه حرفیه، کاری نکردم. این بچه‌ها مثل بچه‌های خودم هستن.

بعد آهی کشید و گفت:

— یعنی آگه داشتم... این بچه‌ها منو به زندگی امیدوار می‌کنن. خنده‌ی این بچه‌ها با ارزش‌ترین چیز برامه. پس سلامتی رو زودتر به دست بیار. دیگه طاقت غم رو تو نگاه اون‌ها ندارم.

بعد پیشانی شفق را بوسید و بعد از بوسیدن بچه‌ها از اتاق خارج شد. سهیل و بچه‌ها با رفتن شهین دوباره خودش را در آغوش شفق جای دادند:

— مامان کی می‌ریم برای مدرسه مون خرید کنیم!

این حرف سما شفق را به یاد پول‌هایی که گرفت انداخت. از اینکه قبل از خروج از خانه کیفش را از آشپزخانه برداشته بود خوشحال شد. از سنا خواست که کیفش را برایش بیاورد. سنا با خوشحالی کیف را آورد و روی زانوی او قرار داد. شفق پول‌ها را در آورد و شمرد. کمی خیالش راحت شد. با

— بذار فردا اول ثبت نامت کنیم اگر چیزی خواستن به روی چشم؛ همون فردا برات می خرم.

دخترها همزمان گفتند:

— ترم جدید کلاس زبان مون چی؟

شفق که این موضوع را به کلی یادش رفته بود ضربه ای به پیشانی اش زد:

— به کل یادم رفته بود، اما نگران نباشید پول اون رو هم جور می کنم.

سنا نگاهی به سما کرد. وقتی او سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد خطاب

به شفق گفت:

— مامان ما نمی خوایم تو این قدر کار کنی که مریض بشی. اگه پولش جور

نشد از پولای خودمون بردار.

شفق، به چهره ی زیبایشان که او را به یاد عزیز از دست رفته اش می انداخت

نگریست:

— نه عزیزانم پولشو جور می کنم. اون پول چیزیه که برای آینده شما لازمه.

برای دانشگاه و تحصیل و ایشالا برای عروسیتون. اگه من هروقت کم بیارم از

اون پول استفاده کنم، دیگه چیزی برای شما نمی مونه.

سهیل دستانش را بالا برد و بازوهای کوچک و باریکش را نشان داد و گفت:

— خودم کار می کنم و پول در می یارم اون وقت دیگه نمی دارم صبح تا شب

کار کنی و لباس بدوزی.

شفق برای چندمین بار در طول آن چند ساعت گذشته آنها را در آغوش

گرفت و بوسید:

— شما امیدای من توی زندگی هستین. من برای خوشبختی شما هر کاری

می کنم.

بچه ها هم در حالیکه او را غرق در بوسه می کردند به او ابراز احساسات

کردند.

با وحشت به برگه ای که در دست داشت خیره شد. نمی دانست چه کار کند؟

مسئول آزمایشگاه وقتی شک و دودلی او را دید با لبخندی بر لب گفت:

— بارداری اولتونه؟

شفق نگاهش کرد و بی اختیار گفت:

— حالا باید چی کار کنم!؟

متصدی آزمایشگاه از حرف او و بی تجربه گی اش خنده اش گرفت، اما آن را

به لبخند کوتاهی ختم کرد:

— اینو نشون دکتتر می دی تا برات سونوگرافی بنویسه و بعد انشاا... بهت

می گه که کی قراره بچه ات به دنیا بیاد.

شفق باز هم هاج و واج به او زل زد. دختر که از نگاه او کلافه شده بود یک

سری برگه از روی میزش برداشت و به بهانه تلفن زدن به اتاق دیگری رفت و

شفق را با هزاران سؤال بی جواب تنها گذاشت.

گیج و منگ از آزمایشگاه بیرون آمد. حتی به فکرش هم خطور نمی کرد

علت سرگیجه و بد غذا شدن و حالت تهوع داشتنش بارداری باشد. اگر اصرار

شهین نبود هیچ وقت نمی توانست بفهمد. از آن حادثه سه ماه بیشتر

می گذشت. سعی کرده بود آن را با غرق کردن خودش در کار فراموش کند اما

شب ها هنوز کابوس می دید. همه چیز زندگی اش مثل سابق بود، جز خود او

که مدام با ترس و دلهره زندگی را می گذراند. تمام مدت منتظر شنیدن خبر یا

آمدن کسی بود! اما نه کسی آمد و نه خبری شد. از بی رحمی روزگار که آن طور

با او رفتار شده، شاکی و دل چرکین بود اما از سویی هم خوشحال بود که این طور نیاز نبود او را دوباره ببیند. اما حالا، ذهنش یاری اش نمی داد و نمی دانست چه کار کند؟ به خودش امید می داد که جواب آزمایشش با جواب کس دیگری جابه جا شده باشد؛ درست مثل فیلم ها... با این امید واهی که همه چیز اشتباه است، به مطب دکترش رفت. بعد از چند مریض نوبت او شد دکتر با دیدن جواب آزمایش حرف متصدی آزمایشگاه را تکرار کرد اما وقتی پافشاری شفق را برای اشتباه بودن جواب دید، برایش سونوگرافی نوشت. مطب سونوگرافی هم در همان ساختمان قرار داشت. برای همین سریع خودش را به آنجا رساند و نوبت گرفت. چند نفر جلویش بودند، انتظار کشنده ای بود... با تلفن همراهش شماره شهین را گرفت، اما به جای او سهیل جواب داد. با شنیدن صدایش کمی دلگرم شد و با خود گفت «نه زندگی این قدرها هم بی رحم نیست. خدا با منه و نمی ذاره تو شرایط سخت تر از این قرار بگیری». من امتحانات خودم رو با سختی پشت سر گذاشتم این یکی دیگه از تحملم خارجه...»

لحظات کشنده بالاخره تمام شد وقتی روی تخت دراز کشید از شدت ترس و استرس نفشش بند آمده بود اما سعی می کرد کنترل خودش را حفظ کند. هنوز چند ثانیه از گذاشتن دستگاه روی شکمش نگذشته بود که صدای ضربان تند قلبی در اتاق پیچید. دکتر که زن میانسالی بود با لبخند گفت:

– صدای قلبشه. گوش کن ببین چقدر قشنگ می زنه.

با این حرف دلش هوری ریخت. اشک هایش بی اختیار گونه هایش را خیس کرد. صدا همچنان در اتاق و در گوشش می پیچید. دکتر این بار گفت:

– یه پسر کاکل زری خوشگل! چند وقته که عقب انداختی؟

نتوانست جوابش را بدهد برای همین دوباره دکتر سؤالش را پرسید و او نیز

مجبور شد جواب بدهد:

– عقب نداخته بودم!

دکتر با کمی نگرانی گفت:

– الان که باردار هستی و بچه ات شونزده هفته و پنج روز داره و جنسیتش هم پسره! یه بچه کامل که منتظره برایش یه اسم قشنگ انتخاب کنی.

شفق با وحشت به مانیتوری که مقابلش بود نگریست و توانست ظاهر کوچک و نحیف بچه ای را که متعلق به خودش بود ببیند. دکتر ادامه داد:

– حتماً با دکترا در مورد خونریزی صحبت کن، برای بچه ضرر داره. باورش شد که کابوس همچنان ادامه دارد و زندگی نمی خواهد روزهای بد و تلخش را برای او تمام کند. از مطب که بیرون آمد سوز سرمای عجیبی به صورتش خورد اما آن قدر داغ و آتش گرفته بود که سرمای بدتر از آن هم نمی توانست آتش درونش را خاموش کند. همان طور که راه می رفت به سیل اشک های جانسوزش اجازه جاری شدن داد...

در ایستگاه اتوبوس به انتظار نشست، اما چند اتوبوس پر شد و رفت و او همچنان در جایش نشسته بود... نمی دانست چه کار کند. نمی دانست تاوان کدام گناهش را می پردازد.

دیر یا زود شکمش بالا می آمد و همه می فهمیدند که باردار است. آبرویش جلوی همسایه ها و مشتری هایش می رفت. از آنجا که برایش زیاد خواستگار پیدا می شد به همه گفته بود که شوهرش سالها پیش مُرده و بچه ها متعلق به خودش هستند. دلش نمی خواست برای همه توضیح بدهد که چرا ازدواج نمی کند و از بچه های خواهرش مراقبت می کند.

دستش را روی شکمش گذاشت. احساس عجیبی وجودش را در بر گرفت. چند وقت گذشته مدام با این حس غریب زندگی می کرده اما حالا که

می دانست یک موجود زنده درونش حرکت می کند، غریب تر می نمود. به یاد دوران بارداری طلوع افتاد. چه روزهای شیرین و دوست داشتنی داشتند. چه انتظاری برای به دنیا آمدن دوقلوها می کشید و زمانی که آنها را پشت اتاق عمل از دست پرستار گرفت که لباس تنشان کند، از خوشحالی اشک می ریخت و آنها را به همه نشان می داد. سوزش خفیفی در قلبش احساس کرد. چه کسی از به دنیا آمدن این طفل خوشحال خواهد شد؟ طلوع، او، سیاوش و پدرش را داشت اما او چه کسی را داشت که از طفلش مراقبت کند. با آنکه خاله منیر و شهین همیشه با محبت از او و بچه ها نگهداری کردند اما این بار قلبش نیاز به یک همخون را بیشتر از همیشه فریاد می زد. دلش برای طلوع و پدرش تنگ شد... بعد از سالها احساس بی کسی و تنهایی دوباره به سراغش آمد. تک تک سلول هایش لبریز از یأس و ناامیدی شد.

خودش هم نفهمید، اما زمانی به خود آمد که وسط حیاط در سرما ایستاده بود. نمی دانست چطور خودش را به خانه رسانده است. با شنیدن صدای سنا یکه ای خورد و مقابلش را نگریست:

— چی شده مامان؟ چرا وسط حیاط ایستادی؟ کی او مدی؟ چرا این قدر دیر کردی؟

همان طور که او را به سمت داخل ساختمان هدایت می کرد با صدای خفیف و گرفته ای گفت:

— کارم طول کشید عزیزم.

با دیدن شهین و خاله که کنار بچه ها نشسته بودند، قلبش فرو ریخت. نمی دانست باید چه جوابی به نگاه منتظر آنها بدهد. با دیدن چهره گرفته و چشمان تر او شک کردند و وقتی دیدند که او سعی می کند از نگاه شان فرار کند، فهمیدند اتفاقی که نباید می افتاد، رخ داده و حدس شهین در مورد

بارداری اش درست بوده است. خاله منیر با گفتن:

— خدا یا خودت کمکش کن.

به سختی هیکل سنگینش را از زمین کند و به سمت اتاق خودش رفت اما شهین شوکه شده خودش را به او که مشغول عوض کردن لباسش بود رساند و دست او را در دست گرفت و مستقیم در چشمان ترسان او نگریست و با دیدن چیزی که نمی خواست در آنها ببیند آه از نهادش بلند شد:

— خاک تو سرمون شد. الهی بمیری شهین که هر چی اتفاق می افته تقصیر توئه.

و با گفتن این حرف خواست شروع به گریه کند که شفق جلوی او را گرفت:

— خواهش می کنم، نمی خوام بچه ها بفهمن. بذار وقتی خوابیدن در موردش صحبت می کنیم.

شهین که تاب دیدن نگاه غمگین او را نداشت به سمت اتاق خود رفت. با رفتن او، شام بچه ها را گرم کرد. سر سفره سنا یک باره گفت:

— بازم گریه کردی؟

شفق که غرق در فکر بود به خود آمد:

— چیزی گفتم عزیزم؟

— گفتم گریه کردی؟ چشمت قرمز شده و مژه هات هم فرفری شدن!

شفق به زور لبخندی زد و گونه سنا را با نوک انگشتانش نوازش کرد:

— ای شیطون!

در دل از تیزبینی او لذت می برد اما جوابش را نداد زیرا می دانست که او خودش آن قدر بزرگ شده که همه چیز را از نگاهش بخواند. بعد از شام و شستن ظرف ها و وسایل فردای مدرسه بچه ها را با کمک شان آماده کرد. سهیل هم که سعی می کرد کار آنها را انجام دهد، وسایل اندک کیف مهد کودکش را

چندبار درآورد و دوباره سر جایش گذاشت، اما عاقبت خسته شد و با حالت قهر گفت:

— اصلاً من نمی‌خوام! چرا سنا و سما این قدر وسیله خریدن اما من چیز زیادی ندارم؟ منم می‌خوام کتاب تو کیفم بذارم.

شفق او را روی پاهایش نشانده و گفت:

— آخه عزیزم تو کتاب‌های مهد کودکت رو باید بذاری اونجا! چون شونه‌های کوچیکت نمی‌تونه وزن زیاد اونا رو تحمل کنه. وقتی رفتی کلاس اول تو هم کلی کتاب درسی داری و تا اون موقع هم این شونه‌های کوچیک قوی‌تر شدن و می‌تونن وزن اونا رو تحمل کنن.

سما که می‌خواست دلخوری برادرش را از بین ببرد گفت:

— وقتی فردا خواستیم بریم کلاس زبان می‌تونی کتابای ما رو هم توی کیف خودت بذاری بعد اونجا بهمون بدی. خب؟!

سهیل با خوشحالی از روی پاهای شفق بلند شد سراغ قفسه‌های کتاب‌های شان رفت و کتاب‌های زبان انگلیسی خواهرهایش را برداشت و در کیف خرسی اش که به شکل خرس پاندا بود جا داد و بعد کیف را بلند کرد و وقتی سنگینی او را دید، احساس رضایت کرد و لبخند زیبایی تحویل بقیه داد. بعد از پهن کردن رختخواب‌هایشان دخترها مقابل شفق نشستند تا موهای بلند زیبای شان را شانه کند و بپافد. کاری که به او آرامش خاطر عجیبی می‌داد. یاد زمانی می‌افتاد که موهای بلند خرمایی موج و حالت دار طلوع را شانه می‌کشید و می‌بافت. دو قلوها شباهت فوق‌العاده‌ای به مادرشان داشتند حتی همان برق شیطنت و شور زندگی در نگاه شان دیده می‌شد. با خوابیدن بچه‌ها به اتاق کارش که وسایل خیاطی و سفارشات مشتری‌ها در آن بود رفت و پشت چرخ نشست، اما سرش یک‌باره گیج و چشم‌هایش سیاهی رفت.

خانه‌ی خاله منیر، حیاط بزرگ و زیبایی داشت که دور تا دورش را اتاق‌هایی که با در به هم وصل می‌شدند احاطه کرده بود. شفق سه تا از این اتاق‌ها را چند سال پیش زمانی که به تهران آمدند، اجاره کرد. یکی از آنها را به اتاق خواب اختصاص داد که وسایل بچه‌ها و کمدها و رختخواب‌ها را در آن چیده بود. اتاق دیگر را که تلویزیون در آن قرار داشت برای پذیرایی و اتاق آخر را به کارش اختصاص داده بود.

زمانی که آمدند همه مشترکاً از یک سرویس بهداشتی و آشپزخانه استفاده می‌کردند، اما بعداً خاله منیر برای راحتی شفق و بچه‌ها در اتاق پذیرایی آشپزخانه و سرویس بهداشتی ساخت. خودش و شهین هم که در سمت دیگر حیاط قرار داشتند مشترکاً از یک سرویس استفاده می‌کردند. خود خاله منیر سه اتاق داشت تا زمانی که بچه‌هایش از مشهد می‌آمدند راحت باشند. البته دخترهای خاله منیر به خاطر کار شوهرهای شان نمی‌توانستند زیاد به دیدن او بیایند. تا قبل از فوت پدر شفق، مرتب به دیدن آنها می‌رفت اما وقتی که شفق و بچه‌ها تنها شدند دلش نیامد این دختر را رها کند و برخلاف اصرار زیاد دخترهایش که می‌خواستند مادر خانه را بفروشد و به مشهد برود، در تهران ماند. محبتی که نثار بچه‌ها و نوه‌هایش می‌کرد، خالصانه به شفق و بچه‌هایش هم هدیه می‌کرد.

پیرزن مهربان و باگذشت و دوست داشتنی که به خاطر شرایط سختی که در دوران جوانی پشت سر گذاشته بود. دوست داشت به کسانی که مشکل دارند کمک کند و به خاطر احساس مادرانه‌ی قوی که با وجود سه دختر که هر سه را به راه دور و به آشنایان پدریشان شوهر داده داشت؛ توجه زیادی به شفق که از محبت مادر بی‌نصیب مانده بود نشان می‌داد. شوهرش یک سال قبل از آمدن شفق به آنجا، بر اثر عارضه‌ی قلبی فوت کرده بود. آن زمان تصمیم

داشت خانه را به مشتری چند ساله اش بفروشد و برود؛ اما درست در همان موقع با شهین آشنا شد. زن تنها و بی کسی که تمام فامیلش را سالها قبل در زلزله از دست داده و آن زمان هم شوهرش به جرم بچه دار نشدن، مهر طلاق را در شناسنامه اش حک کرده بود. با پناه دادن به شهین در همین خانه ماندگار شد. تا اینکه از طریق یکی از آشنایان دورش با شفق و پدرش آشنا شده و از همان روزهای اول آشنایی شان مجذوب آن دختر و متانت و وقار و ایمانش گردید.

در آن سوی حیاط خاله منیر در حالیکه در سکوت اشک می ریخت به یاد قولی که به پدر شفق داد، افتاد. در آخرین ساعات زندگی اش از او خواست که دخترش را تنها نگذارد و چون مادری دلسوز در کنارش بماند. حس مادرانه ای که شفق نسبت به بچه های خواهرش نشان می داد و صبر و بردباری او در برابر مشکلات و فداکاری و از خود گذشتگی اش چیزهایی بود که خاله منیر در او تحسین می کرد.

سرش را بر مهر گذاشت و از خدا خواست که راه درست را به آن دختر، نشان بدهد و هر چه به صلاحش است انجام بگیرد. شهین هم در خلوت خود اشک می ریخت و از اینکه آن شب شفق را به جای خود فرستاده پشیمان بود و خودش را مقصر اصلی این اتفاق می دانست. با خاموش شدن چراغ اتاق خواب بچه ها فهمید که می تواند به دیدنش برود اما زمانی که از اتاقش بیرون آمد خاله منیر را دید که از ایوان کوتاه جلوی اتاقش پایین آمد. خودش را به او رساند:

— دیدی خاله جون چه خاکی به سرمون شد دختره بیچاره شد؟ حالا چی کار کنیم؟

خاله اشک هایش را با گوشه ی روسری که همیشه بر سر داشت پاک کرد:

— خدا بزرگه...

و سرش را با ناراحتی تکان داد و به سمت اتاق کار شفق به راه افتاد و زمانی که به آنجا رسیدند، با دیدن او که بی حال روی صندلی ولو شده بود جیغ خفه ای کشید. شهین محکم به صورت خودش زد و به سمت او دوید. خاله از او خواست که برایش آب قند درست کند و به شفق کمک کرد که از روی صندلی بلند شده و روی زمین بنشیند. شفق بی صدا اشک می ریخت و خودش را در آغوش گرم و پُر محبت او رها ساخت. مرثیه خوانی به زبان آذری خاله منیر که هر وقت غم و غصه ای بر دلش سنگینی می کرد، شکوفا می شد بر شدت بارش اشک های شفق نقش بسزایی ایفا کرد. شهین آب قند را به دستش داد و مجبورش کرد تا آخر آن را بنوشد و بعد هر سه برای چند دقیقه بی صدا و هم نوا با هم اشک ریختند. قطره های داغ و سوزناکی که از عصر بی وقفه می بارید کم کم آتش درونش را سرد و خاموش کرده و باعث به آرامش رسیدنش شد...

شهین که سکوت او را طولانی و سنگین دید، فکر چاره سازی که به نظرش رسیده بود بر زبان آورد:

— یکی رو سراغ دارم که می تونه کمکت کنه. یه بار رفتم و خونشون رو تمیز کردم و می دیدم زن ها و دخترها میان اونجا که بچه هاشون رو بندازن کارش خیلی خوبه...

شفق با وحشت میان حرف او پرید:

— می گی چی کار کنم؟! بچه رو بندازم؟!!

شهین وقتی حالت او را دید با حیرت و ناباوری گفت:

— تو که نمی خوای اونو نگه داری؟!!

شفق به آنها زُل زد:

—اون یه بچه‌ی سالمه! یه پسر که قلب داره، خودم صدای قلبش رو شنیدم!
اون کامل کامله...

با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش کردند ادامه داد:
— تو سونوگرافی گفت که شانزده هفته و پنج روزشه یه پسر، خاله. کامل دیدمش!

شهین دوباره پرسید:

— یعنی می‌خواهی بگی نگاهش می‌داری؟
با دودلی گفت:

— نمی‌دونم، اما اون الان زنده است. قلبش می‌زنه و روح داره... حتی الان داره می‌شنوه که داریم در موردش حرف می‌زنیم. اگه بخوام از بین ببرمش مرتکب قتل شدم.

این بار خاله گفت:

— اما عزیزم این بچه پدر نداره! از نظر اسلام این بچه مشکل داره!

دستش را روی شکمش گذاشت:

— می‌دونم اما از بین بردنش گناه بزرگ‌تریه. کشتن یه انسان زنده گناهش بزرگه. خیلی هم بزرگ...

— اما این طوری که نمی‌شه. هیچ فکر کردی تو این شرایط، این بچه برات می‌شه قوز بالا قوز. حداقل این سه تا پدر و مادر داشتن اما این بچه چی؟ پس فردا که شکمت او مد بالا می‌خواهی چی کار کنی؟ می‌خواهی جواب در و همسایه رو چی بدی؟ اصلاً بقیه به جهنم جواب بچه‌ها رو چی می‌دی؟
— نمی‌دونم خاله، فقط نمی‌تونم اونو بکشم، می‌ترسم.

— ترس نگه داشتنش چی؟ این طوری که باید بیشتر بررسی. آبروت رو می‌خواهی چی کار کنی؟ بعد که دنیا او مد و بزرگ شد نمی‌گه چرا من پدر

ندارم؟ می‌خواهی چی جوابشو بدی؟

— واقعیت رو بهش می‌گم. می‌گم که پدرت یه نامرد پست فطرت بود که دختر بی‌گناهی رو بی‌ناموس کرد و حتی نیومد دنبالش که مسئولیت کاری که کرده به عهده بگیره.

— مردم چی؟

سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

— از این جا می‌رم یه جایی که دیگه کسی نفهمه. جایی که کسی منو نشناسه هر کی پرسید می‌گم شوهرم سفر...

— بچه‌ها چی؟

— به اونا هم یه چیزی می‌گم... می‌گم مریضم... بعد... نمی‌دونم.

سر درگم از جایش بلند شد اما قبل از اینکه قدمی بردارد دوباره سرش گیج رفت. شهین از افتادنش جلوگیری کرد. با حالت دردمندانه‌ای گفت:

— دیگه نمی‌دونم چی بگم. مجبورم سکوت کنم.

خاله متوجه حالت غیرعادی در رفتار و گفتار او شد. می‌دانست دچار شوک عصبی شده. بعد از فوت پدرش هم یک بار او را آن‌طور در مانده و عصبی دیده بود. آن زمان کمکش کرد تا بتواند با شرایط جدید کنار بیاید. این بار هم تصمیم گرفت تنه‌ایش نگذارد. حق را به او می‌داد. می‌دانست هیچ کار خدا بدون حکمت نیست. با مهری مادرانه نگاهش کرد و گفت:

— بهتره الان استراحت کنی تا فردا هم خدا بزرگه بالاخره یه کاری می‌کنیم.

اما اینو بدون که هر تصمیمی که گرفتی ما بهش احترام می‌ذاریم و کنارت هستیم و نمی‌ذاریم به تنهایی به جنگ مشکلات بری.

شفق دست او را به گرمی فشرد. خاله رو به شهین گفت:

— ببر بخوابونش...

مخالفت کرد:

– می‌خوام وضو بگیرم. باید نماز حاجت بخونم.

و منتظر شهین نماند و به سختی از جایش بلند شد و در حالیکه سرش گیج می‌رفت خودش را به دستشویی رساند. شهین جانمازش را پهن کرد. وقتی برگشت حال بهتری داشت. بعد از پوشیدن چادر سفید گل‌دارش به نماز ایستاد. بعد از آن هم شروع به خواندن دعا کرد؛ دعای توسل. همیشه آرامش خاطر عجیبی بهش دست می‌داد. خاله منیر و شهین هم همان‌طور که پشت سرش نشسته بودند و به آرامی گریه می‌کردند زیر لب با او همراه شدند. بعد سجده رفت و از خدا خواست که صبر و طاقتش را در برابر سختی‌ها بیشتر کند و راه درست را نشانش بدهد. بعد قرآن را باز کرد و سوره یاسین آمد. بعد از خواندن سوره. احساس آرامش عجیبی به سراغش آمد. خیلی آرام شده بود، به آنها که در سکوت نگاهش می‌کردند لبخندی زد. اول ترسیدند، اما وقتی آرامش را در چهره و نگاه او دیدند خیال‌شان راحت شد. شفق دختر با ایمانی بود که همیشه و در هر شرایطی به خدا متوسل می‌شد... وقتی خیال‌شان از بابت حال او راحت شد به اتاق‌های خودشان برگشتند اما نمی‌توانستند بخوابند و هر دو تانیمه‌های شب به سرنوشت تلخ او فکر می‌کردند. برخلاف آن دو، شفق همین که سر روی بالشت گذاشت به خواب عمیقی فرو رفت... خودش و پدرش را در باغ بزرگ و سرسبزی دید، روی تختی نشسته بودند و میوه می‌خوردند... بچه‌ها مقابل آنها دور حوض بزرگ و پر آبی بازی می‌کردند. پدرش جوان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و با صدای بلند می‌خندید و بچه‌ها را صدا می‌زد. در همان حال انار قرمز و خوش‌رنگی را دانه‌دانه می‌کرد و در ظرف بزرگی می‌ریخت... شفق هم مشغول خوردن سیب سرخی بود و از ته دل می‌خندید اما علتش را نمی‌دانست. بچه‌ها هم

خوشحال بودند و صدای خنده و بازتاب صدای‌شان در فضای اطراف می‌پیچید. پدرش ظرف انار را به سمتش گرفت:

– بخور دخترم.

– دارم سیب می‌خورم. خودتون بخورید آقا جون.

پدرش با مهربانی گفت:

– نه اینو بخور، برای تو دون کردم. قوت می‌گیری. برای بچه‌ات هم خوبه! با تعجب به پدرش نگاه کرد:

– آقا جون! من که حرفی نزدم پس شما از کجا فهمیدین؟

دستی پدران به سرش کشید و گفت:

– بهت گفتم من همیشه کنارت هستم. می‌دونم به چی فکر می‌کنی و چه کاری انجام می‌دی! بخور برایش خوبه.

– می‌ترسم آقا جون، خیلی می‌ترسم!

– ترس نداره دخترم، تو قبلاً سه تا بچه داشتی. یکی دیگه هم روش. بچه برکته.

– اما آقا جون این بچه که...

اجازه نداد حرفش را کامل کند. پیشانی‌اش را بوسید:

– مصلحت خدا هر چی باشه همون می‌شه. خدا بنده‌ش رو تنها نمی‌ذاره. شفق که احساس آرامش عجیبی داشت، ظرف انار را در دست گرفت و مقداری از آن را خورد. پدرش دوباره گفت:

– یاسین اسم قشنگیه! اسم پسر تو بذار یاسین. قلب قرآن. انشا... که خدا خودش مراقبشه و عاقبت به خیر می‌شه. بخور دخترم...

شفق همان‌طور که اسم یاسین را چند بار زیر لب زمزمه می‌کرد مشغول خوردن انار آبدارش شد...

نگاهی دوباره به خانه کرد. دلش نمیخواست چیزی از قلم بیفتد. شهین آخرین جعبه را هم برداشت و گفت:

– اگه چیزی موند خودم بعداً برات می‌یارم.

– شرمنده خیلی اذیت شدی. بده من سبکه خودم می‌یارم.

– با این حال و روزت اصلاً صلاح نیست، نگاهی به خودت کردی؟ زیر چشمت یک وجب تو رفته. هنوز سراغ دکترت نرفتی؟

– می‌رم. جاگیر شدم حتماً می‌رم.

– خودم می‌مونم و کمکت می‌کنم و سایلنت رو می‌چینیم. البته فکر کنم تا حالا خاله و بچه‌ها همه رو چیدن. آخه تو که زیاد وسیله و خرت و پرت نداری...

و بعد آهی از ته دل کشید که دل شفق را به درد آورد. از پشت بغلش کرد:

– قربونت برم یه طوری آه می‌کشی که انگار قراره دیگه همدیگه رو

نبینیم؟! مگه من کجا می‌رم؟! خودت قول دادی که هر روز به دیدنمون بیایی!

به این زودی قولت یادت رفت؟!!

– سر قولم هستم، اما عادت داشتم وقتی می‌یام خونه صدای بچه‌ها رو از تو اتاقتون بشنوم.

– من هم خیلی به شماها عادت کردم. آخه مگه ما، غیر از تو و خاله کس

دیگه‌ای رو داریم؟! حالا ما نمی‌تونیم یه مدت بیایم، اما شما قول دادید هر

روز بهمون سر بزنید. من هم قول می‌دم وقتی وضعیتم...

و ادامه‌ی حرفش را با آه کوتاهی خورد و دستی روی شکمش گذاشت.

شهین که او را غمگین دید گفت:

– فدای سر آقا یاسین ایشالا وقتی به دنیا او مدیه مرد خوب می‌شه و همه‌ی

این ناراحتی‌ها و دلتنگی‌ها رو جبران می‌کنه.

شفق که دید شهین بچه را با نامی که برایش انتخاب کرده صدا می‌زند با خوشحالی گونه‌های سفید و براق او را بوسید.

وقتی به خانه‌ی جدید رسیدند تقریباً بچه‌ها همه‌ی وسایل را جا داده بودند.

بوی آبگوشت خوبی هم که در خانه پیچیده بود حسایی اشتهايش را تحریک

کرد. خانه از هر نظر بهتر و بزرگ‌تر از خانه‌ی قبلی بود، اما تنها عیبی که داشت

نداشتن آسانسور بود. با آنکه می‌دانست در ماه‌های بعد با مشکل روبه‌رو

می‌شود، اما بهترین خانه‌ای بود که گیرش آمد. می‌خواست کاملاً از محله‌ی

قبلی دور باشد تا مبادا کسی او را با وضعیت جدیدش ببیند. قرار بود

سفارشات مشتری‌هایش را بعد از کامل کردن توسط شهین به دست‌شان

برساند. بچه‌ها را چند روز جلوتر به مدرسه‌ی جدیدشان منتقل کرد، تا با

محیط و دوستان جدید آشنا شوند. مهدکودک سهیل هم چند کوجه با مدرسه

دخترها فاصله داشت اما برخلاف دخترها که همان روز اول کلی دوست پیدا

کردند، سهیل برای ارتباط برقرار کردن به مشکل برخورد و بهانه‌ی

مهدکودک قبلی‌اش را می‌گرفت. هنوز سه ماه و چند روز بیشتر از سال

تحصیلی جدید نگذشته بود. سهیل هم در روز سوم توانست با پسر بچه‌ای که

روز قبل از او به آن مهد آمده بود دوست شود و اینگونه بود که خیال شفق از

بابت هر سه راحت شد.

قبل از اینکه شکمش بزرگ شود و شک بچه‌ها را برانگیزد به آنها موضوع

را گفت. درست شب قبل از اسباب‌کشی به خانه‌ی جدیدشان برخلاف

انتظارش بچه‌ها به‌خوبی با مسئله برخورد کردند. حتی سهیل از اینکه قرار

بود برادر کوچک‌تری نصیبش بشود با خوشحالی جیغ می‌کشید. از شفق

می‌خواست که زمان به دنیا آمدنش را به او بگوید. شفق هم تقریبی حدس زد

که بعد از تعطیل شدن مدارس، یعنی آخر خرداد.

برخورد خوب بچه‌ها و لحظه شماری کردن آنها برای به دنیا آمدن عضو جدید خانواده‌ی کوچک‌شان شفق را خوشحال کرد. آنها خیلی کوچک‌تر از آن بودند که خیلی مسائل را درک کنند و بفهمند این هدیه جدید که خدا به آنها داده است از کجا آمده و پدرش کیست؟!

این بار برای دخترها اتاقی در نظر گرفت و خودش و سهیل هم در یک اتاق جا گرفتند. بزرگی خانه و وسایل کم و اندک آنها را بیشتر از قبل نشان می‌داد. شفق تصمیم گرفت در اولین فرصت برای دخترها و سهیل تخت و یک دست مبل ساده برای پذیرایی بزرگ‌خانه تهیه کند. می‌دانست این کار تا شب عید امکان‌پذیر نیست. او برای رهن خانه از خاله منیر مقداری قرض گرفته بود و باید در وهله‌ی اول پول او را می‌داد... سفارش لباس‌های چند تولیدی لباس‌های خدماتی را یک شب قبل از اسباب‌کشی تمام کرد و از شهین خواست که آنها را برایش تحویل دهد و پول آنها را که مبلغ قابل توجهی می‌شد به خاله منیر بدهد تا از حسابش کم کند... اما خاله منیر قبول نکرد و گفت آن پول را به بچه‌ها هدیه داده و اصرار و پافشاری شفق برای دادن مابقی پول رهن خانه تأثیری نداشت. در چهار سال گذشته هیچ‌گاه کرایه یا پول پیش اضافه نکرده و می‌گفت به اندازه نیازش دارد. اما شفق می‌دانست او با پولی که از او و شهین می‌گیرد زندگی‌اش را اداره می‌کند. هر ماه در حد توانش برای او هدیه یا لباسی می‌خرید که به طریقی محبت او را جبران کرده باشد.

دخترهای خاله هم مثل خودش مهربان و دلسوز بودند. آنها حق ارث خود را از خانه به مادرشان بخشیده بودند و ماهانه مبلغی را به حساب او واریز می‌کردند که خاله آن پول را برای نوه‌هایش هدیه می‌خرید و زمانی که در تعطیلات به آنجا می‌آمدند، به آنها می‌داد و حالا دور شدن از یک همدم

دلسوز که چهار سال برایش مادری کرده، خیلی سخت بود و او و بچه‌ها را حسابی غمگین ساخته بود.

آن شب خاله منیر و شهین به اصرار زیاد بچه‌ها تا دیروقت ماندند اما از آنجایی که نمی‌شد خانه را زیاد خالی بگذارند برای خواب به خانه‌ی خودشان برگشتند.

روز اول در خانه‌ی جدید برای شفق خیلی سخت و طولانی گذشت اما ظهر که بچه‌ها را از مدرسه آورد کمی بهتر شد. زندگی در آپارتمان برای آنها که بیشتر وقت‌شان را در حیاط به بازی کردن می‌گذراندند خیلی سخت بود. برای همین هر شب زودتر از همیشه به رختخواب می‌رفتند. با خوابیدن بچه‌ها شفق هم مشغول خیاطی می‌شد. سهیل که به صدای چرخ عادت داشت. در همان اتاقی که شفق خیاطی می‌کرد در جایش به خواب عمیقی فرو می‌رفت.

شفق فوق دیپلم طراحی و دوخت داشت و سلیقه‌ی خوبی در انتخاب مدل و لباس به کار می‌برد. برای همین مشتری‌های زیادی داشت. قیمت مناسب دستمزدی هم که می‌گرفت به تعداد مشتریان افزوده بود اما حالا که نمی‌توانست برای مدتی خیاطی کند و مشتری بگیرد می‌دانست از نظر مالی به مشکل بر می‌خورد. با چند تولیدی کار می‌کرد و سفارش کار گرفته بود، اما کار آنها همیشه نبود و هر بار کارشان را به خیاط دیگری می‌دادند. می‌دانست بعد از عید بیکار می‌شود و این دلشوره‌اش را برای خرجی روزانه بیشتر می‌کرد. پول حقوق پدرش را هم که می‌گرفت آن قدر ناچیز بود که فقط بابت قسط وام‌هایی که گرفته بود کفاف می‌داد.

دلش نمی‌خواست از سپرده‌های بچه‌ها برداشت کند. این پول را حق آنها می‌دانست. حتی سود سپرده‌هایشان را هم در حساب جداگانه‌ای